

آقایون آزرده نشه . .

روی یک صندلی کنار میزی که عقب تر از صندلیهای ما بود نشست ، و به محض اینکه همگی سر جایمان قرار گرفتیم پاهایش را برویهم انداخت ؛ درهمین اثنا یک نسیم خوشبو به صورتمان زد .

و ما هر چهار نفر در یک لحظه نسیم خوش بو را با کشیدن نفس عمیق به داخل ریه هایمان فرستادیم و تمام بدنمان سست شد ! هیچکدوم از ما نمی دانستیم که این خانم کیست ؟ از کجا می آید ؟ و چه امری دارد ؟ . بالاخره دوستان که صاحب دفتر بود گفت :

— خانم چی میل دارین ؟ پپسی ، چائی ، قهوه . . . ؟  
ویکی از دوستان از این فرصت استفاده کرده پاکت سیگارش را جلوی خانم گرفته گفت :

— بفرمایید خانم ، این سیگار وطنی نیست .  
در آن واحد دو کبریت و یک فندک روشن جلوی صورت خانم گرفته شد . صاحب دفتر که وضع را اینچنین دید رویکی از دوستان کرده گفت :

— راستی صبری جون داشتی می گفتمی که کارداری و باید ببری  
صبری بدون اینکه چشم از صورت خانم بردارد لبخندی

زدو جواب داد:

— نه، کارم زیاد مهم نیست، حالا خدمت هستم؛  
صاحب دفتر به ساعتش نگاهی انداخت و با شتاب به من گفت  
— حسن جون قرارت داره دیر میشه...  
با خونسردی جواب دادم.  
— ولش کن، فردا میرم.  
خانم پک محکمی به سیگارش زد، دود غلیظش را به صورت  
دوستمان فوت کرد، دوستمان در حالیکه دستهایش را بهم  
می مالید گفت؛

— خانم امری داشتن؟

انم چشمهایش را خمار کرده و جواب داد:

— میخواستم ببینم شما احتیاج به سکرتر ندارین؟  
صاحب دفتر که اتاقش فقط کنجایش هیکل خودش را داشت  
در یک لحظه با تعجب پرسید.  
— ها؟ چی؟ سکرتر؟

ولی فوراً "به خودش آمد و با خنده گفت:

— آه درسته، بله بله من مدتهاست که عقب یه خانم سکرتر

میگردم...

یکی از دوستان حرف او را قطع کرد:

– منم عقب یه خانم میگردم .

دوست دیگرمان هم گفت :

– اتفاقاً " منم همینطور ، اونم درست خانمی مثل شما .

دیدم رفقا دارن زرنگی می کنن فوراً " کارت ویزتم را از جیم

در آوردم بطرف خانم دراز کردم و گفتم :

– خانم محترم خواهش می کنم به دفتر بنده هم تشریف

بیآوردید که احتیاج شدیدی بیک خانم سکرتر دارم . .

صاحب دفتر که دید دارد از قاضیله عقب می ماند بادستپاچگی

گفت :

– شما خیلی به موقع تشریف آوردید ، خود من احتیاج –

زیادی به یه خانم سکرتر داشتم .

خانم آرام آرام داشت می خندید . صاحب دفتر پرسید :

– خانم قبلاً " جائی کار می کردید ؟

خانم جواب داد :

– بله و رضایت اونجا رو دارم .

کیفش را باز کرد شروع کرد به گشتن ، لحظه ای گذشت

که دستش را از داخل کیف بیرون آورد و لبش را گاز گرفته

گفت .

سای وای ، خدامرگم بده کجا گذاشتمش ؟

صاحب دفتر گفت :

— نه نه ، زحمت نکشید من . .

چهار نفری چشم هایمان روی سینه های خانم دوخته بودیم دستهایش را داخل سینه اش فرو برده و داشت آنجا راهم میگشت بعد با ناز گفت :

— مثل اینکه فراموشش کردم با خودم بیارم .

صاحب دفتر که آب دهانش راه افتاده بود گفت :

— اختیار دارین ، این چه حرفیه ، اصلا " معنی نداره ما همینطوری قبول داریم ، ماشاالله هزار ماشاالله اصالت و خانمی از سرو رویتان می باره ، راسی پایه معلوماتون درجه حدوده ؟ خانم دوباره چشمانش را خماری کرد و گفت :

— دیپلم دارم ، آوردمش

و دو مرتبه در کیفش را باز کرد و شروع کرد به گشتن ،

بعد هم دستهایش را درون سینه اش فرو برد ولی چیزی پیدا نکرد که یک مرتبه تکانی خورد و دامنش را بالا زد و به جورابهایش نگاه کرد و بایک ظرافت هرچه تمامتر هیکل زیبایش را در معرض دید ما قرارداد ولی باز چیزی پیدا نکرد و با شرمندگی گفت :

— کجا گذاشتمش ؟ ، اصلا " حواس پرتی گرفتم .

شما رو بخدا، این حرفارو نزنین و دیگه ام لازم نیست زحمت بکشید، من واسه اینکه حرفی زده باشم موضوع معلوماتو پیش کشیدم و گرنه بجان عزیز شما نباشه، این سه تا دوست من جوونمرگ بشه، حاضر م قسم بخورم که از دیپلم بالاترین خانم جواب داد:

— نه نه اشتباه می کنید، من فقط یه دیپلمه هستم.

یکی از دوستان پرید وسط حرف خانم و گفت:

بچه ها، خانم دارن همه مارو چوبکاری می کنن، و گرنه از قیافه و تیپ ایشون بخوبی میشه فهمید که پایه معلوماتشون در چه حدودی یه.

من گفتم:

— ای بابا پایه معلومات زیاد مطرح نیست، البته خیلی—

معذرت میخوام ولی بیسواد هائی وجود دارن که دیپلم ولیسانس دارن ولی مثل شما نمی تواننند با مردم برخورد کنند.

خانم به صاحب دفتر گفت:

— چقدر حقوق میدهید؟

صاحب دفتر شروع کرده فکر کردن یکی از دوستان موقعیت

را مناسب دید و گفت

— اگه به دفتر من تشریف بیارین من حاضر م سیصد لپره بدهم.

نزدیک بود فریاد بکشم و به خانم بگویم "خوش بحالتان ولی زود جلوی دهانم را گرفتم و با قیافه حق بجانبی گفتم؛ - خیلی کم گفتید، اگه خانوم عزیز قبول بفرمایند بنده حاضرم ماهی چهار صد لیره بدهم .

در صورتیکه برای قرض کردن صد لیره به دفتر دوستم آمده بودم ، دوست سومی خندید و گفت :  
- آقا جان انصاف هم خوب چیزی یه .  
با ناراحتی گفتم :

- چی میگی آقا ، هر سال هم پنج دفعه پاداش و جایزه می دهم باضافه هر چهار ماه یک بار مرخصی ۲۵ روزه چطور خانم ؟  
خانم تکانی خورد و من بی اراده گفتم :  
- پانصد لیره !

صاحب دفتر که تا چند دقیقه پیش ، وقتی که موضوع قرض را پیش کشیده بودم قسم خورد و گفت " بشرفم قسم ندارم " یکمرتبه کیفش را بیرون آورد ، چندتا اسکناس صد لیره ای از داخل آن بیرون کشید و بطرف خانم دراز کرد و گفت :  
- بفرمایید این را بعنوان پیش قسط میدهم تا بعد خانم که بالاستادی هر لحظه یکبار تکان جانانه ای می خورد و نفس را توی سینه های ما می کشت با عشوہ گفت :

— آخه میدونید چی یه؟

صاحب دفتر که حسابی خودش را گم کرده بود پرسید:

— می فرمائید پیش قسط کمه؟

دو تا اسکناس صدلیره‌ای دیگر از داخل کیف بیرون کشید

و گفت:

— میدونید خانوم، البته وقتی که میگم پیش قسط بازم —

منظورم فقط اینه که حرفی زده باشم و گرنه سر ماه که بشه

حقوقتونو تمام و کمال تقدیم می‌کنم

خانم که چشم از اسکناسها بر نمیداشت با ناز گفت:

— آخه اجازه بدین منم حرف بزنم .

من رو به صاحب دفتر کرده گفتم:

— بله آقا جان، اجازه بدین خانم حرفشونو بزنم .

خانم گفت:

— آخه حضرت آقا، من تا وقتی که نفهمم کارم چی یه،

پیش قسط قبول نمی‌کنم .

صاحب دفتر با خنده گفت:

— ماشین نویسی .

— متأسفم ماشین نویسی بلد نیستم .

— عیبی نداره اصلاً "خودتونو ناراحت نکنین، هیچ مانعی

نداره سکرتری چطور

خانم لیخند زیبایی تحویل داد و گفت :

— اوه ، بله راه و رسمش خوب بلدم

در همین لحظه در باز شد و یک آقای که تا آن موقع زیارتش

نکرده بودم وارد شد ، وقتی که چشمش به خانم افتاد گفت :

— عجیبه ، چقدر قیافه این خانوم بنظرم آشنا میاد ، مث

اینه که سالهای سال با هم یه جا بودیم .

خانم این دفعه خنده صدا داری کرد و گفت :

— بله که می شناسید اصلا " همه منومی شناسن اینطور نیست ؟

با نگاه خریدار مآبانه‌ای نگاهش کردم ، مثل اینکه حق با

خانم بود به چشم منم آشنا می آمد .

برای همین گفتم :

— مث اینکه حق دارین ، خانوم به چشم منم آشنا می‌آید .

خانم شروع کرد به قهقهه خندیدن که یکمرتبه صدایش—

کلفت شد و با لحن مردانه‌ای گفت :

— آقای رئیس شما چطور؟ بنظرتون آشنا نیام ؟ .

وازدرون یقه پیراهنش دو تا پستان مصنوعی را! رابیرون

کشید و روی میز گذاشت و چنگ زد به موهایش و یک انبوه موی

خوشترنگ را بطرف من پرت کرد ، وای چی دیدیم؟ جمیل خودمان



بود، که وقتی با پشت دست رنگ و روغن های صورتش را پاک کرد جمیل اصلی از آب در آمد. صاحب دفتر با خشم گفت: جمیل خیلی بی شعوری؟ آخه این چه کاری بود که کردی؟ جمیل فریاد کشید:

— ای ناکسای بی همه چیز، چقدر بهتون التماس می کردم کار بهم بدین یا لااقل ده لیره قرض بدین. من خندیدم و گفتم.

— جمیل راست راستی که آدم شوخی هستی پسر. جمیل با عصبانیت گفت:

پسر شوخ یعنی چی؟ الان چند ماهه که از بیکاری دارم. میمیرم، هزار و یک جا عقب کار رفتم هی گفتن. "شما آدرستون بدین ما خودمون بهتون خبر میدیم." ولی هنوز که هنوز هیچکی سراغی ازم نگرفته تا اینکه دیشب چشم به آگهی روزنامه افتاد که باتیتر درشت نوشته بودید "عقب یک خانم میگردیم." یکی از دوستان از جایش بلند شد، رو کرد به صاحب دفتر و گفت:

— من یه کار فوری دارم، اگه اجازه بدی مرخص میشم. صاحب دفتر با دلخوری گفت،  
— چه عجله ای داری؟

جمیل ادامه داد:

— منم دیدم بهترین راه اینه که خودمو بشکل په زن در بیارم ، بلکه یه کاری گیرم بیاد .

با خوشحالی گفتم :

— خب جمیل جون بالاخره کار گیت اومد .

جمیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

— ای بابا اصلا " کی به فکر کاره . هر جا که میرفتم مٹ—

پروانه دوروبرم میگشتن و وعده بهترین حقوقو میدادن ، اصلا "

هیچ جانشد که برم وبهم بگن "نه ما عقب یه خانم نمی گردیم ."

اوضاع را بد جوری خیط دیدم فوراً " از جایم بلند شده رو

کردم به صاحب دفتر و گفتم :

— خب دیگه خیلی خوش گذشت ، با اجازهتون بینه کار فوری

دارم که باید برم .

وقتی که از در بیرون می آمدم صدای جمیل رامی شنیدم :

— البته کار ساده ای بود ولی مصرف تیغ ام زیاد بود ، روزی

ده پانزده تا تیغ می خریدم باور کنید همین حا که نشسته ام

حس می کنم موهای پاهایم دارن بلند می شوند و از کیفش دستگاہ—

ریش ترایش را بیرون آورده ادامه داد :

— با اجازه بقیه یه دفعه دیگه باید پاهامو اصلاح کنم

## این دفه بفهم چی میگم



این اوساشوکی ، از آن اوساهای الکی نبود ، با بقیه خیلی فرق داشت ، اصلا " یه نابغه تمام عیار بود و ازهر انگشتش هنری می ریخت ، در ضمن آدم ساده و خوش قلبی بود و هر کمکی که از دستش بر میآمد برای دوست و آشنا با روی خوش انجام میداد ، خلاصه اینکه اوساشوکی درهر نوع تعمیرات از تراشکاری ، جوشکاری ، آهنگری ، ریخته گری ، قالب گیری و الکتریکی رودست نداشت ، زبون هر موتور و ماشینیه که فکرشو بکنی بلد بود و زود به درد آن پی می برد ، آنهاپی که او را می شناختند همیشه کارش را ستایش می کردند و از او دیو و تلویزیون و ضبط صوت گرفته تا موتور اتومبیل و جاروبرقی و دیگ بخار کشتی و لکوموتیو نزدش می آوردند تا اوسا تعمیر کند و هرگز اتفاق نمی افتاد که اوسا بگوید . این کار من- نیست . یکروز یکی از دستگاههای بسیار حساس و ظریف اطاق عمل بیمارستانی خراب شده بود و هیچکس پیدا نمیشد که آنرا تعمیر کند تا اینکه یکی از کارکنان بیمارستان به یاد

اوسا شوکی افتاد و دستگاه برقی را به مغازه اوسا شوکی فرستاد .

\*\*\*

یکروز مرد لاغر اندام و کله طاسی که تقریباً " هم سن و سال اوسا شوکی بود به کارگاه او آمد و با گردن کج به اوسا شوکی گفت :

— اوسا ، چند وقته که بیکار شدم ، قبلاً " تویه کارگاه جوشکاری کار میکردم ولی حالا . . . هرچقدر دنبال کاری گردم هیچ موفق نمیشم و چون شنیدم که شما آدم خیر و باایمانی هستید این بود که آمدم اینجا بلکه . . .

اوسا شوکی که از دیدن سرو وضع ناجور او دلش سوخته بود با مهربانی گفت :

— توی این کارگاه ما پنج نفر هستیم که کار می کنیم و البته فکر می کنم برای شما که یه اوسای قدیمی هستین جایی داشته باشیم ، حالا اگر مایل هستی اون لباس کار و وردار بپوش و شروع بکار بکن .

تازه وارد که اسمش اوسا احمد بود همیشهی خدا سعی میکرد که در زندگی آدم مودبی باشد و با شنیدن حرفهای اوسا شوکی با خوشحالی گفت ،

— خدا عوضتون بده اوسا ، بذارین واسه این لطفی که

بهم کردین ، دستونو ببوسم .

و پرید به طرف اوسا شوکی ولی اوسا خودش را خیلی زود با شرمندگی عقب کشید و گفت :

— اختیار دارین ، این چه حرفی یه ، منکه کاری نکردم

برادر ، خواهش می‌کنم لباس کاروبپوش که وقت کمه . .

اوسا احمد که موفق نشده بود دست اوسا شوکی را ببوسد

بطرف لباس کاری که از میخ آویزان شده بود رفت ولی

هنوز چند قدم بر نداشته بود که یکمرتبه صادی درام . .

درام ، بلند شد اوسا شوکی با عجله به طرف صدابرجست

و پرسید :

— چی شد ، چی شد اوسا احمد؟ . .

اوسا احمد با ناراحتی جواب داد :

— "هیچی"

تو نگو اوسا احمد بشگه روغن را انداخته و گریس‌ها

ریخته کف کارگاه .

اوسا شوکی برای اینکه دل تازه وارد را نشکند و روز

اولی احترامش را حسابی نگهدارد با خوشرویی گفت :

— عیبی ندارد ، هیچ مهم نیست ، همین حالا شاگردا

روغن‌ها رو دوباره جمع می‌کنن و می‌ریزن توی بشگه ، یه

وقت ناراحت نشی اوسا احمد . .

اوسا احمد در جواب او گفت :

— واللہ بہ خدا قسم اوسا شوکی ، من مخصوصا "کہ این کار و نکردم . . .

اوسا شوکی گفت :

— ای بابا چه حرفا میزنی اوسا احمد ، مگہ من نمیدونم آدم کہ مخصوصا " کاراشتناہ نمیکنہ ، حالا دیگہ فراموش کن و کار تو بکن .

شاگردہاروغن گریس را بازحمت زیاد جمع کردہ داخل بنگہ ریختند ، در ہمین موقع اوسا شوکی گفت :

— بچہها زود موتورو روشن کنید .

اوسا احمد کہ دلش میخواست ہرطوری شدہ جبران روغنہای ریختہ را بکند و در ضمن خودی نشان بدہد بہ سرعت خودش را بہ موتور رساندہ تسمہ را کشید ، کہ یکمرتبہ صدای مہیبی بلند شد اوسا شوکی کہ ترسیدہ بود فریاد کشید :

— چی ، چی شد ، چی شد ؟ . .

اوسا احمد با صدای ضعیفی جواب داد :

— نمیدونم اوسا ، تا خواستم تسمہ موتورو بکشم ، از بالای رف یہ قوطی بزرگ پراز میخ افتاد روی زمین ، اوسا شوکی جون اصلا " نفہمیدم چرا یہ مرتبہ این جور ی شد .

اوسا شوکی در حالیکه سعی میگرد قیافه آرامی داشته باشد گفت :

- خیلی خب اوسا ، حالا دیگه نمی خواد زحمت بکشی بچه ها میخها رو جمع می کنن .

اوسا احمد گفت :

- اوسا شوکی ، به خدا قسم مخصوصا " که این کارونکردم .

اوسا شوکی جواب داد :

- بله ، کاملا " درسته اوسا ، هیچکی مخصوصا " کاری رو

که ضرر داشته باشه انجام نمیده ، حالا دیگه اینقدر خودتو ناراحت نکن .

اوسا احمد بعد از شنیدن حرفهای اوسا ، به طرف شاگردها رفت تا در جمع کردن میخها به آنان کمک کند که باز سرو

صدایی توی کارگاه پیچید . اوسا شوکی که یواش یواش داشت از کارهای اوسا احمد کفرش بالا می آمد صدا زد :

- باز چی شد اوسا احمد ؟

اوسا احمد در جواب گفت :

- والله نفهمیدم چرا یه مرتبه دستگاه یه وری شد و صدای

درانگ درانگش بلند شد .

اوسا شوکی در حالیکه لبخند زورکی میزد گفت :

– خیلی خب اوسا احمد ، هیچ عیبی نداره جونت سلامت

باشه . . .

اوسا احمد گفت .

– به خدا قسم اوسا جون من مخصوصا " که این کار و

نکردم . . .

اوسا شوکی در حالیکه از این حرف اوسا احمد خودش

به جوش می آمد جواب داد :

– درسته برادر ، هیچکی مخصوصا " کاری رو که به ضرر

باشه انجام نمیده ، حالا دیگه برو به کارات برس .

آن روز تا غروب اوسا احمد ، دوباره دستگاه کارگاه را

یه وری کرد ، سه دفعه قوطی میخ را از بالای رف به زمین

انداخت و یک بار هم قوطی رنگ را انداخت روی میز کارگاه

و همه ی میز را رنگی کرد و چهار مرتبه هم از روی استکانهای

چائی رد شد و همه را لگد کرده شکست .

خلاصه تا غروب هر کجای کارگاه که قدم می گذاشت

صدائی بلند می شد و دسته گل تازه ای به آب میداد .

کسانیکه اوسا احمد را از قدیم می شناختند وقتی شنیدند

اوسا شوکی او را استخدام کرده تعجب میکردند و میگفتند :

– چطور شده اوسا شوکی اونو نیگر داشته ، آخه این



اوسا احمد اگه تنهش به کوه بگیره کوه روبرمی گردونه .  
 اوسا احمد آدمی بود که هرچه بدستش می رسید ناخود  
 آگاه می انداخت روی زمین و تا خم میشد که آنرا از روی  
 زمین بردارد دستش محکم به جای دیگری می خورد و چیز  
 دیگری را بر می گرداند و می شکست و تا می آمد تنه اش را  
 کنار بکشد سرش به جای دیگری می خورد و تا می آمد بگوید :  
 "آخ سرم ،" پایش به چیزی گیر می کرد و سکندری می خورد ، و  
 اگر اتفاقاً " در اطرافش چیزی شکستی و یا ریختنی نبود  
 همینطور که ایستاده بود پاهایش بهم می پیچید و نقش  
 زمین می شد .

فردا ، پس فردا و روزهای بعد اوسا احمد در کارگاه  
 اوسا شوکی خیلی چیزها را شکست ، یا به زمین ریخت ،  
 اوسا شوکی که ذاتاً " آدم باگذشتی بود برای اینکه دل او  
 را نشکند سعی می کرد به رویش نیآورد و می گفت :  
 - عیبی نداره ، اوسا احمد ، جونت سلامت باشه ، کاریست  
 شده ، چه باید کرد ، شایدم قضا و بلاست که از سرمون می گذره  
 هیچ ناراحت نشو . و از این قبیل حرفها ...  
 از بسکه اوسا احمد بی انصاف در کارگاه اوسا شوکی  
 چیز ریخته بود و اثاثیه شکسته و خرد کزده و برگردانده بود

دیگر کمتر چیزی در کارگاه سالم باقی مانده بود. ولی این اوسا احمد ضرر بزن دنیا، چنان در کارش استاد بود که در روز هر طوری شده چیزی پیدا می کرد تا آنرا بریزد و یابشکند درست آخر اگر چیزی هم برای ریختن و شکستن پیدا نمی کرد دست و پایش را به در و دیوار می کوبید و با مکه از پله ها سرازیر میشد و سرو صدا راه می انداخت و هیچ دیده نشده بود که بی آنکه نردبان را برنگرداند و معلق نشود، از نردبان بالا و پائین برود. کم کم اوسا شوکی، از دست و پا چلفتی اوسا احمد به تنگ آمده بود و هر بار که صدائی به گوشش میرسید با درماندگی می پرسید:

— باز چی شد؟ چه خبر شد؟

و اوسا احمد خونسرد همان جواب همیشگی اش را تکرار میکرد که .

— به خدا قسم اوسا شوکی جون نمیدونم چی شد که یه مرتبه . . . .

و همینکه اوسا شوکی می خواست چیزی بگوید که دل او را نشکند، اوسا احمد وسط حرفش می پرید و می گفت:

— به خدا مخصوصاً " که اینکار و نکردم . . .

و اوسا شوکی بینوا از همه بیشتر از این جمله لجش

میگرفت ، اوسا شوکی باشنیدن هرصداکه خبر از یک اتفاق رامیداد ، از زور ناراحتی سرش رابه دیوارمی کوبید ولعنت بر شیطان می فرستاد و ورد میخواند و دندان روی جگر می گذاشت ، و با این حال آنقدر مردخوش قلب و مهربانی بود که دلش نمی آمد اوسا احمد ضرر رسان را از کارگاه بیرون کند و یا حتی یک جمله ناراحت کننده به او بگوید ، منتظر بود که خود اوسا احمد بفهمد که چه ضررهایی به اومی زند و خودش خجالت بکشد و راهش را بگیرد و برود . ازاستخدام شدن اوسا احمد یکماه بود که می گذشت تا اینکه از طرف بیمارستان دستگاه خراب شده را به کارگاه اوسا شوکی آوردند دستگاه با برقش کار می کرد ، اوسا شوکی درست مثل پزشک متخصصی که بیماری را معاینه می کند ، دستگاه برقی را معاینه کرد و پس از لحظه ای علت خرابی دستگاه را فهمید ، مسئولین بیمارستان از شنیدن این خبر که اوسا شوکی قادر به تعمیر دستگاه برقی می باشد خوشحال شدند و به اوسا شوکی پیغام دادند که برای تعمیر دستگاه هر چقدر مزد میخواهد ، حاضرند پول را پرداخت کنند . اوسا شوکی از این خبر خیلی خوشحال شد چون با دستمزد کلانی که گیرش می آمد می توانست تا اندازه ای ضررهایی را که اوسا احمد به او زده بود جبران

کندولی از ترس اینکه اوسا احمد بر سر دستگاه برقی بلایی  
بیآورد و دسته‌گلی به آب دهد در جواب مسئولین بیمارستان  
گفت:

— کارمن نیست، نمیتونم درست کنم.

مسئولین بیمارستان دور اوسا شوکی را گرفته و شروع  
کردند قربان صدقه‌اش رفتن. ای اوسا شوکی خوب میدانست  
که اگر باد اوسا احمد به این دستگاه حساس به خورد چه  
پیش می‌آید و مجبور میشود چه خسارت کلانی را بپردازد  
این بود که اوسا احمد ر به گوشه‌ای کشید و با التماس از  
او خواست که به هیچ عنوانی دوروبر دستگاه برقی نچرخد  
و گفت:

— اوسا احمد جون، داداش دستم به دامنت تامیتونی  
اطراف دستگاه نچرخنی و دورتر بمون دورتر... مبادا نزدیکش  
بیای که خونه وزندگیمو به باد میدی چونکه اگر چیزی از این  
دستگاه کم و زیاد بشه و یا بشکنه تا عمر دارم باید خسارتشو  
بپردازم، آره داداش تو دورتر کار بکن، دورتر...

اوسا احمد برای اطمینان خاطر اوسا شوکی گفت:

— چشم اوسا جون، هیچ نمی‌خواد نگران این موضوع  
بشی، خودمو کاملاً " دور نیگر میدارم.